

پیشگفتار

آن صبح نمناک و طوفانی ماه ژانویه ۱۹۹۸ را هرگز فراموش نمی‌کنم، همان روزی که فرانک به یکی از جزایر کوچک فیجی<sup>۱</sup> در تاوئونی<sup>۲</sup> پا گذاشت. سراسر شب رعد و برق می‌زد و میزبانان از همان ساعات اولیه صبحگاهی، حتی قبل از صرف صبحانه، مشغول تعمیر تجهیزات الکتریکی انبار ذخیره مزرعه‌ای در جزیره ماراوو<sup>۳</sup> بودند. انبار ذخیره اجناس منجمد در خطر بود؛ از این رو پیشنهاد کردم برای آوردن چند میهمان که قرار بود با پرواز صبحگاهی از ناد۴ به جزیره برسند به فرودگاه بروم. آنجلا<sup>۵</sup> و یوخن کیس<sup>۶</sup> با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کردند و یوخن چند کلمه دوپهلو تحویلیم داد درباره اینکه همیشه می‌توان در شرایط بحرانی به انگلیسی‌ها اعتماد کرد.

مرد نروژی از همان لحظه‌ای که با چند امریکایی درون لندُرور جا گرفت، توجهم را جلب کرد. حدس زدم باید حدود چهل سال داشته باشد. مردی با قد متوسط، موهای روشن - مثل اکثر مردم اسکاندیناوی - با چشمانی قهوه‌ای و چهره‌ای نسبتاً گرفته و مغموم. خودش را فرانک اندرسن<sup>۷</sup> معرفی کرد. به خاطر دارم برای یک لحظه به این فکر افتادم که او به آن دسته

۱. Fiji، جزیره‌ای عمدتاً آتشفشانی از مستعمرات انگلستان. - م.

2. Taveuni

3. Maravu

4. Nadi

5. Angela

6. Jochen Kiess

7. Frank Andersen

انسان‌های نادری تعلق دارد که در سراسر زندگی احساس وابستگی شدیدی به جاذبه زمین دارند و کمبودهای جسم و روح را با تمام وجود احساس می‌کنند. وقتی آن شب مطلع شدم که او، هم زیست‌شناس و متخصص در رشته تکامل و هم زمین‌شناس است، برداشتم در این مورد تغییری نکرد. اگر کسی از قبل استعداد ابتلا به مالیخولیا را داشته باشد، دانش زیست‌شناسی تکامل می‌تواند برایش یک الهام کوچک علمی باشد.

\*\*\*

روی میز تحریر محل اقامتم در کرویدون<sup>۱</sup>، کارت تبریک مجاله‌شده‌ای هست به تاریخ بیست و ششم مه ۱۹۹۲، ارسالی از بارسلون. کارت تصویر کاخ شنی نیمه‌تمام کلیسای جامع خانواده لاسارادا<sup>۲</sup> را نشان می‌دهد. پشت کارت نوشته شده:

فرانک عزیز، روز سه‌شنبه در اُسلو خواهیم بود. ولی تنها نمی‌آیم. همه چیز تغییر خواهد کرد. باید خودت را آماده کنی. به من تلفن نکن! دوست دارم قبل از آنکه کلمات بیشتری بینمان رد و بدل شود، گرمای بدنت را حس کنم. آیا آن اکسیر جادویی را به یاد داری؟ بزودی قطرات بیشتری از آن نوشیدنی خواهی نوشید. گاهی می‌ترسم. آیا قادر خواهیم بود با این واقعیت که « زندگی کوتاه است » کنار بیاییم؟

ورا<sup>۳</sup>ی تو

یک روز بعد از ظهر، فرانک به طور ناگهانی کارت و تصویر برج بلند آن را نشانم

1. Croydon

2. La Sagrada .

3. Vera

داد. روزی که در جزیره ماراوو در حال نوشیدن بودیم، برایش تعریف کردم که چگونه چند سال قبل شیلا<sup>۱</sup> را از دست دادم. فرانک ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. بعد با یک حرکت ناگهانی، کیف پولش را بیرون کشید و کارت تاخوردۀ‌ای از آن بیرون آورد. کارت را باز کرد و روی میز گذاشت. نوشته پشت کارت به زبان اسپانیایی بود و فرانک کلمه به کلمه‌اش را برایم ترجمه کرد. به نظرم رسید درک ترجمه متن کارت نیاز به توضیحات بیشتری دارد. پرسیدم:

- وِرا کیست؟ همسرت؟

سری تکان داد و گفت:

- اواخر دهه هشتاد در اسپانیا با هم آشنا شدیم و چند ماه بعد، به اُسلو<sup>۲</sup> نقل مکان کردیم.

- ولی رابطه‌تان دوام نیاورد، درست است؟

سرش را تکان داد و گفت:

- او پاییز ده سال بعد، دوباره به بارسلون برگشت.

گفتم:

- وِرا اسم اسپانیایی نیست، حتی کاتالونیایی<sup>۳</sup> هم نیست.

او توضیح داد:

- وِرا نام شهر کوچکی در آندلس است. خانواده وِرا در آنجا شکل گرفت و

ریشه دواند.

نگاهی به کارت انداختم و پرسیدم:

- برای دیدن خانواده‌اش به بارسلون رفت؟

1. Sheila

۲. Oslo، پایتخت نروژ. - م.

۳. Catalani یا Catalan، مربوط به ایالت کاتالونیا در اسپانیا یا بومی آنجا. - م.

مجدداً سرش را تکان داد و گفت:

- چند هفته‌ای برای طرح دفاعیه تز دکترایش به بارسلون برگشت.  
- جدا؟

- موضوع تز مهاجرت انسان‌ها از آفریقا بود. ورا فسیل‌شناس است.  
پرسیدم:

- چه کسی را با خودش به اُسلو آورد؟

خیلی کوتاه جواب داد:

- سونیا<sup>۱</sup>.

- سونیا؟

- دخترمان.

- پس شما یک دختر داشتید؟

اشاره‌ای به کارت کرد و گفت:

- از طریق همین کارت بود که فهمیدم ورا حامله است.

- از تو؟

بشدت یگه خورد و جواب داد:

- بله.

فهمیدم باید مشکلی در کار باشد و سعی کردم حدس بزنم چه اتفاقی

افتاده. هنوز برای پرس و جو جا داشتم؛ از این رو گفتم:

- آن اکسیر جادویی که باید چند قطره از آن می‌نوشتیدی، موضوع جالبی

به نظر می‌رسد.

او مردد ماند و قبل از اینکه جوابی بدهد، لبخند خجولانه‌ای بر لب آورد

و گفت:

- موضوع احمقانه‌ای است. در حقیقت، یکی از شوخیهای وِرا بود. اشاره‌ای به پیشخدمت کردم و سفارش نوشیدنی دیگری دادم. فرانک هنوز به نوشیدنی‌اش دست نزده بود.

گفتم:

- تعریف کن.

- هر دوی ما میل شدیدی به زندگی داشتیم که شاید بهتر باشد آن را میل به زندگی جاودانه بنامیم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه. منظورش را می‌فهمیدم و شدت ضربان قلبم را در سینه احساس می‌کردم. شاید بهتر بود با آرامش بیشتری موضوع را دنبال می‌کردم. با اشاره دست به او فهماندم که نیازی به توضیح مفهوم زندگی جاودانه نیست. متوجه اشاره‌ام شد. واضح بود که اولین بار نیست سعی در توضیح این واژه دارد.

ادامه داد:

- هرگز چنین میل و نیاز شدید و سرکشی را در هیچ زنی احساس نکرده بودم. وِرا انسانی گرم و خاکی بود، ولی در دنیای خودش زندگی می‌کرد، یا شاید بهتر است بگویم در دنیای فسیلها. او از آن دسته آدمهایی است که جهت‌یابی‌شان بیشتر عمودی است تا افقی. در واقع بیشتر در اعماق زمین به سر می‌برد تا روی زمین.

- که این طور!

- او توجهی به زرق و برق‌های زندگی نداشت. حتی توجهی به ظاهر خودش هم نداشت. زن زیبایی بود، خیلی زیبا. ولی حتی یک‌بار هم ندیدیم که مثلاً مجله‌های مُد را ورق بزنند.

انگشتش را توی لیوان نوشیدنی کرد، یخها را هم زد و ادامه داد:

- یک‌بار تعریف کرد که وقتی جوانتر بوده، رؤیای مقاومت‌ناپذیری برای در

اختیار داشتن یک معجون جادویی داشته تا با نوشیدن نیمی از آن زندگی ابدی پیدا کند. در آن صورت می‌توانست فرصت بیشتری برای جستجو و یافتن مردی به دست آورد که لیاقت نوشیدن نیم دیگر معجون را داشته باشد. به این ترتیب، می‌توانست مطمئن شود که سرانجام روزی مرد مورد نظرش را پیدا کند. اگر در طول یک هفته به خواسته‌اش نمی‌رسید، بالاخره بعد از صد یا هزار سال به آن می‌رسید.

دوباره به کارت اشاره کردم و گفتم:

- یعنی او به اکسیر زندگی جاودان دست پیدا کرده؟

فرانک لبخندی حاکی از تأیید بر لب آورد و ادامه داد:

- وقتی در تابستان ۱۹۹۲ از بارسلون به اُسلو آمد، با جدیت هرچه تمامتر

اعلام کرد که به هر حال باید چند قطره از آن اکسیر جادویی را که در بچگی رؤیایش را در سر داشت بنوشیم. به کودکی فکر می‌کرد که قرار بود داشته باشیم. می‌گفت: « اکنون جزئی از ما در حال آغاز زندگی مستقل خویش

است. شاید این درخت مستقل هزاران سال ثمر دهد. »

- منظورش نوادگان شما بود؟

- بله. او به نوادگان ما فکر می‌کرد. در حقیقت، همه انسان‌های روی زمین

از یک زن خاص ریشه گرفته‌اند. زنی که چندین هزار سال قبل در آفریقا زندگی می‌کرده.

فرانک جرعه‌ای نوشید و مدتی ساکت ماند. سعی کردم دوباره به حرفش

بیاورم. خواهش کردم:

- ادامه بده.

به چشمانم خیره شد: گویی آن لحظه در این فکر بود که آیا می‌تواند به من

اعتماد کند یا نه. بعد ادامه داد:

- وقتی به اُسلو آمد، به من اطمینان داد اگر آن اکسیر جادویی را داشت، حتی یک لحظه هم در تقسیم آن با من تردید نمی‌کرد. آن لحظه برای من لحظه‌ای بزرگ و پرارزش بود. این موضوع که او به خود جرئت اتخاذ تصمیمی را می‌داد که هرگز قابل برگشت نبود، برایم نشاط‌آور و جذاب بود.

سری به نشانه رضایت و تأیید تکان دادم و اضافه کردم:

- البته دیگر وعده و وعیده‌های وفاداری ابدی چندان معمول نیست. زوجها معمولاً در شرایط مساعد و خوب با هم می‌مانند، ولی همین که شرایط تغییر کرد و نامناسب شد، اغلب به راه خود می‌روند.

سخنانم کمی تحریکش کرد:

- به نظرم کلمه به کلمه حرفه‌هایش را به خاطر دارم. می‌گفت: « برای من فقط یک مرد و یک دنیا وجود دارد و من این موضوع را کاملاً درک می‌کنم چون فقط یک بار زندگی خواهم کرد. »

با تکان سر حرفه‌هایش را تصدیق کردم و گفتم:

- این به نوعی یک ابراز علاقه شدید و منحصر به فرد است. خوب، بعد

چه اتفاقی افتاد؟

فرانک بعد از مکث کوتاهی لیوانش را خالی کرد و ادامه داد:

- سونیا چهار سال و نیمه بود که او را از دست دادیم. بعد از آن، دیگر توان زندگی کردن در کنار هم را نداشتیم. رنج و اندوه زیادی زیر آن سقف بود که تحملش برایمان غیرممکن بود.

بعد، خاموش به نخلستان خیره شد.

با وجود تلاش محتاطانه‌ای که برای شنیدن ادامه ماجرا به خرج دادم، توفیقی حاصل نشد. قورباغه بزرگی روی تراس پرید و گفتگویمان را قطع کرد. بعد، آن مهمان ناخوانده زیر میز بین پاهایمان نشست و تکان نخورد.



فرانک توضیح داد:

- سرگروه قورباغه‌ها.

- سرگروه قورباغه‌ها؟

- یا بوفو مارینوس<sup>۱</sup>. این نوع قورباغه‌ها را برای مبارزه با حشرات مزارع نیشکر در سال ۱۹۳۶ از هاوایی وارد جزیره کردند. آن‌ها در این جزایر برای رشد و نمو شرایط مناسبی دارند.

بعد به نخلستان، مکانی که چهار پنج قورباغه دیگر در آن به چشم می‌خورد، اشاره کرد. یکی دو دقیقه بعد، توانستم ده دوازده قورباغه را میان چمن مرطوب بشمارم. با اینکه مدت زیادی بود در جزیره بودم، ولی تا آن زمان این‌همه قورباغه را یکجا ندیده بودم. می‌شد چنین استنباط کرد که فرانک آن‌ها را به آنجا کشانده بود. طولی نکشید که توانستم بیشتر از بیست تایشان را بشمارم. از دیدن آن همه قورباغه در یک جا احساس تهوع کردم. سیگاری آتش زدم و گفتم:

- هنوز در فکر اکسیری هستم که تعریفش را کردی. کم‌اند کسانی که جرئت نوشیدن آن را داشته باشند. فکر می‌کنم اکثر مردم ترجیح می‌دهند حتی به آن دست هم نزنند.

بعد فندکم را روی میز گذاشتم، به آن اشاره کردم و نجواکنان گفتم:

- این یک فندک جادویی است. اگر همین الان آن را روشن کنی، زندگی جاودانه خواهی یافت.

بی‌آنکه لبخندی بزند، به چشمانم خیره شد. به نظرم رسید مردمک چشمانش برق می‌زند.

تأکید کردم:

---

1. Bufo Marinus .

- باید قول بدهی خوب فکر کنی. چون این شانسی فقط یک بار به تو رو می آورد و هر تصمیمی که بگیری، دیگر قابل برگشت نیست.

با این جمله کوتاه مرا سر جایم نشاند:

- اصلاً برایم مهم نیست.

منتظر ماندم تا تصمیم نهایی اش را بگیرد و خیلی جدی پرسیدم:

- می خواهی زندگی معمولی داشته باشی یا جاودان؟

فرانک، آهسته ولی مصمم فندک را از روی میز بلند کرد و آن را روشن کرد.

این کار مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. حدود یک هفته بود که به جزایر

فیجی آمده بودم، اما تنها در آن لحظه بود که دیگر خودم را تنها احساس

نمی کردم. گفتم:

- آدمهایی مثل ما خیلی کم پیدا می شوند.

برای اولین بار لبخندی بر لبانش نشست. فکر می کنم او هم به اندازه من

از ملاقاتمان در حیرت بود. اقرار کرد:

- مسلماً همین طور است.

و همزمان از جایش نیم خیز شد و دستش را از بالای لیوانها به طرفم دراز

کرد. گویی با این کار، به هم اطمینان دادیم که هر دو اعضای یک نظم و

نظام خاص و منحصر به فرد هستیم. من و فرانک اصلاً از فکر زندگی جاودانه

مضطرب و پریشان نبودیم. بلکه برعکس، هراسمان از مرگ بود. چیزی به

وقت ناهار نمانده بود و من زیرکانه اشاره ای کردم تا شاید بتوانیم آشنایی مان

را با لیوانی کوچک، ولی با محتوایی قوی تر جشن بگیریم. وقتی نوشیدنی را

سفارش دادم، سری به نشانه توافق تکان داد.

تعداد قورباغه های نخلستان بیشتر و بیشتر می شدند و دوباره احساس

بدی به من دست داد. از بودن در میان این همه قورباغه و مارمولک خانگی

احساس خوشایندی نداشتم.

لیوانها را روی میز گذاشتیم و در حالی که گارسون سرگرم چیدن میز ناهار بود، به سلامتیِ معدود انسان‌هایی نوشیدیم که نمی‌توانند به زندگی جاودانه فرشته‌ها حسادت نکنند. سرانجام فرانک به قورباغه‌های نخلستان اشاره کرد. او عقیده داشت که باید به رسم ادب جرعه‌ای هم به سلامتی آن‌ها نوشید. بعد گفت:

- به هر حال، آن‌ها برادران تنی ما هستند. نسبت ما با آن‌ها نزدیکتر از نسبتمان با فرشتگان آسمانی است.

بله، فرانک چنین آدمی بود. یک طوفان آسمانی، که البته ارتباط خود را با زمین هم حفظ کرده بود.

روز قبل اعتراف کرده بود که پرواز با هواپیمای کوچکی که او را از نادی تا ماتی<sup>۱</sup> آورده بود ناراحتش کرده. شرایط جوی بسیار بد بود و علاوه بر آن، نبودن خلبان دوم در هواپیما آزارش می‌داد. حین خالی کردن لیوانها، تعریف کرد که باید اواخر آوریل در کنفرانسی در یک شهر دانشگاهی قدیمی به نام سالامانکا<sup>۲</sup> شرکت کند. روز قبل، به محل برگزاری کنفرانس تلفن زده بود و آن‌ها برگزاری کنفرانس را تأیید کرده بودند. قرار بود وِرا هم در این کنفرانس شرکت کند. فقط مطمئن نبود که حضور وِرا در این کنفرانس بهانه‌ای برای دیدار مجددشان در سالامانکا شود یا نه.

حدسی را که زده بودم با او در میان گذاشتم:

- ولی تو امیدواری او را ببینی، مگر نه؟ حتماً در آوریل به امید ملاقات

دوباره او به سالامانکا می‌روی؟

1. Matei .

۲. Salamanca، شهری در غرب اسپانیا که در اواخر قرون وسطی و دوره رنسانس مرکز فرهنگی اسپانیا و منبع علوم الهی در این سرزمین بود. - م.

جواب نداد و من هم ندیدم که سرش را به نشانه تصدیق تکان دهد. آن شب همه میزهای آن رستوران در ماراوو کنار هم به صورت یک میز طویل و بلند چیده شد. فکر این کار به این دلیل به ذهنم خطور کرد که دیدم اکثر مسافران تنها هستند. وقتی آنا<sup>۱</sup> و خوزه<sup>۲</sup> به عنوان اولین میهمانان وارد رستوران شدند، برای آخرین بار نگاهی به آن کارت تاخوردن انداختم و خواستم آن را به فرانک برگردانم.

- نگاهش دار. نیازی به آن ندارم، چون همه جزئیاتش را از حفظم. نتوانستم تلخی لحنش را نادیده بگیرم و سعی کردم تصمیمش را عوض کنم. ولی تصمیم او غیرقابل تغییر بود و به نظر می‌رسید تصمیم مهمی گرفته است. گفت:

- اگر کارت را نگه دارم، شاید روزی آن را پاره کنم و دور بیندازم. بهتر است تو نگاهش داری. کسی چه می‌داند، شاید روزی دوباره همدیگر را دیدیم. با وجود این، تصمیم گرفتم قبل از اینکه فرانک تاوئونی را ترک کند کارت را به او برگردانم. ولی صبح روزی که او جزیره را ترک کرد اتفاقی در ماراوو افتاد که باعث شد این موضوع را فراموش کنم.

✱

رویارویی دوباره‌ام با فرانک در سال بعد اتفاقی خارق‌العاده و عجیب بود. چنین اتفاقات عجیبی می‌توانند به زندگی شادی مضاعف ببخشند و موجب بارور شدن این امید شوند که در هر حال، نوعی نیرو یا انرژی پنهان در جهان وجود دارد که رشته‌های سرنوشت ما را به هم پیوند می‌زند. همین اتفاق باعث شد کارتی که امروز در دست گرفته‌ام دیگر یک کارت قدیمی و بی‌معنا نباشد. از امروز، علاوه بر آن کارت یک نامه طولانی هم دارم. این نامه طولانی را فرانک

1. anA .

2. esoJ

پس از ملاقاتش با وِرا در ماه آوریل در شهر سالامانکا، برای وِرا نوشته است. در اختیار داشتن این مدرک ویژه و منحصر به فرد را یک پیروزی شخصی تلقی می‌کنم؛ گرچه، اگر به طور اتفاقی در مادرید به فرانک برنمی‌خوردم حالا این مدارک در اختیار من نبود. نکته جالب توجه اینکه وقتی او را دیدم، در هتلی مشغول نوشتن همین نامه طولانی به وِرا بود. دیدار مجدد ما در نوامبر ۱۹۹۸ در هتل پالاس<sup>۱</sup> مادرید اتفاق افتاد.

فرانک در نامه‌اش به شرح بسیاری از حوادثی می‌پردازد که در جزایر فیجی از سر گذرانده بودیم. نامه عمدتاً شرح ماجراهای آنا و خوزه است، ولی از گفتگوی من و خودش هم مختصری نوشته است.

اکنون که قصد شرح این نامه طولانی را با همه جزئیاتش دارم، برایم وسوسه‌انگیز است که روایت فرانک را با چند توضیح کامل‌تر کنم. در عین حال، تصمیم گرفته‌ام قبل از اضافه کردن ضمیمه خودم، کلمه به کلمه نامه را نقل کنم.

البته از داشتن این نامه بسیار خوشحال هستم، چون در غیر این صورت موفق به مطالعه جزء به جزء پنجاه و دو فصل این بیانیه نمی‌شدم. اجازه می‌خواهم بر این موضوع تأکید کنم که این نامه خصوصی را به طور نامشروع و غیرقانونی به دست نیاورده‌ام. نه، به هیچ وجه چنین نیست. البته بعد از اصل متن دوباره به این موضوع برمی‌گردم.

✱

تا چند ماه دیگر وارد قرن بیست و یکم خواهیم شد. به عقیده من زمان با سرعت سپری می‌شود و سرعتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. از زمانی که پسر کوچکی بیش نبودم - یعنی همین چند سال قبل -

1. Palace .

می‌دانستم که اگر بخواهم شروع قرن جدید را شاهد باشم، باید به سن شصت و هفت سالگی برسم. این فکر همیشه برایم وحشتناک و در عین حال جذاب بود. در قرن بیستم بود که با شیلا وداع کردم. وقتی از دنیا رفت، تنها پنجاه و نه سال داشت.

شاید قبل از شروع سده جدید، دوباره به آن جزیره بروم. اکنون در حال گنجاندن این نامه در کیسول زمان هستم. احتمالاً قبل از آن نیازی به انتشار و عمومی کردن نامه نیست. این موضوع شامل بیانیه هم می‌شود. هزار سال زمان زیادی نیست، بویژه در مقایسه با دوره بسیار طولانی‌ای که در بیانیه آمده است. در عین حال، هزار سال برای از بین رفتن آثار و ردپای انسان‌های عصر حاضر کافی است. در بهترین حالت، داستان آنا ماریا مایا<sup>۱</sup> به عنوان افسانه‌ای از دوران قدیم به یادگار خواهد ماند.

آن قدر پیر شده‌ام که دیگر افشای مکنونات قلبی برایم مهم نباشد. تنها یک چیز برایم مهم است: اینکه روزی این ماجرا به گوش مردم برسد. حتی نیازی نیست که این کار را خود من انجام بدهم. شاید به همین دلیل است که فکرم مشغول کیسول زمان است. می‌توان امیدوار بود که هزار سال دیگر جهان تا این اندازه پر سر و صدا نباشد.

※

حالا، بعد از مطالعه مجدد نامه به ورا، احساس می‌کنم برای جمع‌آوری لباسهای شیلا آماده‌ام. دیگر وقتش رسیده است. فردا عصر، عده‌ای از سپاه رستگاری کلیسا به اینجا می‌آیند. آن‌ها قول داده‌اند همه لباسهای شیلا، حتی لباسهای کهنه‌ای را که مطمئناً قابل فروش نیستند، با خود ببرند. تقریباً مثل دور ریختن اجناس یک گالری قدیمی و متروک است.

1. Ana Maria Maya .

طولی نخواهد کشید که خودم را به عنوان یک بیوه مرد تثبیت کنم. این هم یک نوع زندگی است. دیگر وقتی هر از گاهی به عکس بزرگ رنگی شیلا نگاه می‌کنم، مثل گذشته به هم نمی‌ریزم.

در چند ماه اخیر، خیلی با خاطرات گذشته زندگی کرده‌ام و از این رو عجیب به نظر می‌رسد که هنوز تردیدی در نوشیدن اکسیر جادوییِ وِرا ندارم. این کار را بدون تردید و در یک چشم به هم زدن انجام می‌دهم، حتی با وجودی که دیگر مطمئن نیستم قادر به یافتن زن جدیدی برای تقسیم نیم دیگر معجون با او باشم. به هر حال دیگر برای شیلا دیر شده است. افسوس که در چند سال اخیر چیزی جز نوشابه‌ای گُشنده نصیب او نشد.

فردا قرار ملاقاتی دارم. کریس بات<sup>۱</sup> را به ناهار دعوت کرده‌ام. کریس مسئول کتابخانه جدید کرویدون است و من یکی از مشتریان پر و پاقرص آن کتابخانه هستم. به عقیده من، چنین کتابخانه مدرنی با پله‌های برقی برای این شهر اعتبار بزرگی است. کریس مرد بسیار باهوشی است. با وجود این، فکر نمی‌کنم جرئت روشن کردن آن فندک را داشته باشد. در ضمن، مطمئنم که با دیدن آن همه قورباغه هم احساس تهوع نخواهد کرد.

تصمیم دارم از کریس بپرسم به نظر او کدام بیشتر مرسوم است: نوشتن مقدمه قبل از تمام شدن متن اصلی کتاب یا بعد از آن. به عقیده خودم، مقدمه تقریباً باید در آخر و پس از اتمام کتاب نوشته شود. این موضوع را همزمان با مطالعه نامه فرانک دریافتم.

جالب است که پس از چند صد میلیون سال که از خزیدن دوزیستان روی خشکی می‌گذرد، موجودات این کره خاکی تازه به شرح اتفاقات آن دوران پرداخته‌اند؛ به طوری که امروز می‌توانیم به درج مقدمه تاریخ نسل

1. Chris Batt .

انسان‌ها پیردازیم، یعنی مدتها پس از پشت سر گذاشتن آن دوران. شاید این شامل کلیه فرایندهای خلاقانه هم بشود. شاید مثلاً در مورد آهنگسازی هم صادق باشد. تصور می‌کنم آخرین چیزی که برای یک سمفونی ساخته می‌شود پیش‌درآمد آن است. باید نظر کریس را در این مورد بپرسم. شک دارم کریس بات بتواند مثال نقضی برایش بیاورد. نمی‌توان با خلاصه کردن یک رویداد به درک واقعی آن رسید مگر اینکه این کار به هدفی ارزشمند ختم شود. صدای ناگهانی رعد هرگز فرصت نمی‌یابد ظهور برق آسمانی را هشدار دهد. کسی که سعی کند سرنوشتش را ببیند، بی‌تردید آن را خواهد دید. نمی‌دانم کریس بات چیزی درباره اخترشناسی می‌داند یا نه. ولی می‌خواهم از او بپرسم نظرش درباره خلاصه‌ای از ماجرای جهان خودمان چیست. صدای کف زدن‌ها و تشویق‌ها به خاطر آن غرش عظیم، تازه پس از پانزده میلیارد سال به گوش می‌رسد.

و حالا کلّ نامه فرانک به ورا!

ژانویه ۱۹۹۹، کرویدون

جان اسپوک<sup>۱</sup>

---

1. John Spooke.



نامه‌ای به وِرا

وِرای عزیز، چند هفته‌ای است که از ملاقات مجددمان می‌گذرد و شاید به اعتقاد تو، به دلیل واقعه‌ای که آخرین شب اتفاق افتاد، وقت آن رسیده باشد که نشانه‌ای از زنده بودنم به تو بدهم. اما مجبور بودم تا روشن شدن همه ابهامات صبر کنم.

بعد از کنفرانس، در سالامانکا ماندم تا مطمئن شوم افرادی که زیر پل تورمیس<sup>۱</sup> دیدم، واقعاً خود آن‌ها هستند. فکر می‌کردی دارم با تو شوخی می‌کنم و می‌خواهم قبل از بازگشت به هتل برای سرگرمی‌ات داستانه‌های پلیسی سرهم کنم. ولی من با چشمان خودم آن‌ها و خوزه را دیدم و قطعاً قبل از صرف چند روزی برای یافتنشان قادر به ترک آن شهر نبودم. فردای همان روز در میدان مایور<sup>۲</sup> با آن‌ها روبه‌رو شدم. ولی الآن نمی‌خواهم رویدادهای آینده را بدون در نظر گرفتن سلسله مراتب تاریخی‌شان بازگو کنم. پس اجازه بده تنها به این موضوع اشاره کنم که چرا امروز مشغول نوشتنم.

بعد از ده روز، امروز در موزه پرادو<sup>۳</sup> در مادرید به خوزه برخوردم. به نظرم رسید که او در آن گالری بزرگ در جستجوی من است. یک روز عصر، وقتی

---

1. Tormes .

2. Plaza Mayor .

3. Prado .

روی نیمکتی در پارک رتیرو<sup>۱</sup> نشسته بودم و عمیقاً در فکر چیزهایی بودم که تو برابم تعریف کرده بودی، مجدداً او را دیدم. هنوز فکر کردن به حرفهای تو و نتیجه‌گیری از آنها به اتمام نرسیده بود که ناگهان او را مقابلم دیدم. گویی کسی مسیر روزانه راهپیمایی من را به او خبر داده بود. چند ساعتی روی نیمکت پارک نشستیم، بعد کمی در پارک گردش کردیم. قبل از اینکه مرا ترک کند و به سمت قطار بدود، دسته‌ای عکس به من داد. وقتی به هتل برگشتم، متوجه شدم چیزهایی پشت عکسها نوشته شده است. این همان بیانیه است، ورا، و حالا آن بیانیه در اختیار من است.

چیزهایی که خوزه در رتیرو تعریف کرد و همین طور مدارکی که قبل از ناپدید شدن ناگهانی اش به من داد، موجب شد که نتوانم قبل از تعریف کردن کل ماجرا از مادرید دل بکنم. ساعت دو بعدازظهر است. شب قبل خوابیدم. در اتاقم کمی غذا خوردم، قهوه‌ای نوشیدم و تصمیم گرفتم تا قبل از بستن چمدان و سفر به سویل<sup>۲</sup> در صبح روز جمعه، این رساله را برایت نفرستم.

این فکر که شاید از همان اول قادر به درک موضوع نباشی، کمی آزارم می‌دهد و مرا به این فکر می‌اندازد که گزارشم را بخش به بخش برایت بفرستم. در عین حال، فکر می‌کنم بهتر باشد آن را یکدفعه دریافت کنی. یا همه یا هیچ. فکر کردم شاید بهتر باشد نامه‌ای هم همراه گزارش بفرستم. همین فردا پاکت بزرگی به دستت می‌رسد. ولی حتی نمی‌دانم که تو اصلاً میل داری خبری از من بشنوی یا نه. علاوه بر آن، باید سعی کنم تو را به باور کردن داستان هم ترغیب کنم، و البته هنوز داستاتم را ننوشته‌ام.

به هر حال در جزایر فیجی بود که در آن تار عنکبوت گرفتار شدم و به خاطر

1. Retiro .

۲. Seville. از شهرهای اسپانیا. - م.

ندارم که در آن فرصت کوتاه، تا چه حد تو را در جریان ماجرا قرار دادم. البته چند روزی بیشتر با هم نبودیم و هر دو احساس می‌کردیم از روی شرم و حیا هم که شده، نباید زیاد به همدیگر نزدیک شویم. به یاد دارم وقتی به نظرم رسید شبی از آن زوج را دیدم، همه چیز مثل یک بهمن عظیم بر سرم فرود آمد. چیزهایی که گفتم یا نگفتم را به خاطر نمی‌آورم، چون تو مدام حرفهایم را با خنده‌های ناگهانی‌ات قطع می‌کردی و عقیده‌ات این بود که من همه چیز را به صورت نوعی نمایش سرگرم‌کننده ارائه می‌دهم تا تو را کنار رودخانه نگه دارم. حتماً از خودت می‌پرسی آنا و خوزه چه ربطی به من و یا حتی به «ما» دارند. در این خصوص، لازم می‌دانم نامه‌ای را به خاطرت بیاورم که یک‌بار از بارسلون برایم فرستادی. در آن نامه نوشتی: «آیا قادر خواهیم بود با این واقعیت که "زندگی کوتاه است" کنار بیایم؟»

اکنون من هستم که این سؤال را مطرح می‌کنم و برای اینکه کمکت کنم تا بتوانی پاسخ را بدهی، مجبورم ماجرای آنا و خوزه را برایت تعریف کنم. اگر واقعاً قصد درک پیامم را داری باید به گذشته دورتری برگردی، شاید به دوران اولیه زمین‌شناسی، دوره‌ای که اولین دوزیستان پا به خشکی گذاشتند و زندگی‌شان را روی خشکی آغاز کردند. به نظر من، ماجرا از آنجا شروع می‌شود. بدون در نظر گرفتن اینکه چه اتفاقاتی بین ما رخ دهد، می‌خواهم از تو بخواهم لطفی به من بکنی. با خیال راحت بنشین و بخوان. فقط بخوان.

## آن که آخر می بیند ، بهتر می بیند

آخرین مرحله از سفر طولانی دو ماهه ام در اقیانوس آرام به تاوئونی در جزایر فیجی ختم شد. وظیفه من بررسی چگونگی رشد و گسترش گیاهان و انواع جانورانی بود که در ایجاد توازن اکولوژیک آنجا تأثیر داشته‌اند. در اینجا، هم مسافران ناخواسته‌ای مثل موشها، حشرات و چهارپایان که با هدف قبلی به جزیره منتقل شده‌اند و هم گونه‌های گیاهی مانند ساریق<sup>۱</sup> و مونگوس<sup>۲</sup> را مد نظر دارم که سایر گونه‌های گیاهی را تحت تأثیر قرار داده و بویژه تأثیر غیرقابل انکاری بر جانورانی داشته‌اند که حیانتشان به کشت و زراعت وابسته بوده است. سومین دسته شامل حیوانات اهلی و غیر اهلی مثل گربه، بز و خوک می‌باشد. البته نباید حیواناتی که به عنوان منبع غذایی ناخواسته محسوب می‌شوند، یا حیوانات غیر اهلی گیاهخوار مثل خرگوشها و گوزنها را فراموش کرد. وقتی صحبت از گیاهان تزئینی و مفید به میان می‌آید، فهرست انواع گیاهان انتقال‌یافته بسیار بلند است و از یک جزیره به جزیره دیگر چنان گوناگون و متنوع است که ذکر چند نمونه از آنها بی‌فایده است.

در بخش جنوبی اقیانوس آرام، سرزمین زرخیزی برای این گونه بررسیها

۱. opossum. ساریق / ساریگ نوعی جانور کیسه‌دار . - م.

۲. mongoose. خدنگ / تمس نوعی موش خرما . - م.

و پژوهش‌ها وجود دارد. این جزایر دست‌نخورده و بکر تا همین چندی پیش ویژگی‌های خاص خود را داشتند و در آنجا، توازن اکولوژیک با تنوع زیاد گیاهان و انواع جانوران بومی مواجه بود. امروزه اقیانوسیه با توجه به وسعت و تعداد ساکنانش، دارای بیشترین تعداد جانوران در حال انقراض و در معرض تهدید است. این مسئله تنها به علت انتقال گونه‌های جدید نیست، بلکه انقراض جنگلها و گسترش بی‌رویه زمینهای کشاورزی موجب از بین رفتن محیط زیست به عنوان مکان رشد و نمو جانوران می‌شود.

بسیاری از جزایری که از آن‌ها دیدن کردم، تا قرن گذشته هنوز مورد تجاوز فرهنگ اروپایی قرار نگرفته بودند، اما استعمار سرانجام آن‌ها را نیز در چنگال خود گرفت. هریک از آن جزایر، هر مهاجرت جدید و هر کدام از کشتیهایی که در کناره این جزایر پهلو گرفتند داستان خاص خود را دارند و در این بین، تأثیرات اکولوژیک این تغییرات پیامدهای اسفناک مشخصی در بر داشته‌اند. هجوم کشتیهایی مملو از موشها و حشرات تقریباً موجب شیوع اکولوژیک نوعی بیماری واگیردار شد که به خودی خود همزمان با ورود اولین کشتی بروز پیدا کرد و اثرات خود را بر جای گذاشت. راه جبران اثرات تخریبی حیوانات مهاجر، سرعت بخشیدن به انتقال حیوانات دیگری مانند قورباغه‌ها، برای از بین بردن و مبارزه با حشرات، بویژه در کشتزارهای نیشکر، و انتقال گربه‌ها برای مبارزه با موشها بود. حیوانات جدید، در مقایسه با موشها و حشرات، آزار و تخریب بیشتری را موجب شدند و از این رو، لازم شد حیوانات وحشی و درنده را برای مبارزه با قورباغه‌ها، مارها و موشها به این جزایر وارد کنند. بدین ترتیب، ورود این حیوانات به جزیره فاجعه‌ای اکولوژیک به بار آورد. این فاجعه نه تنها به گونه‌هایی از پرندگان بومی، بلکه به بسیاری از خزندگان محلی هم آسیب رساند. به همین دلیل، باز هم این ضرورت پیش آمد که

حیوانات وحشی بزرگتری به جزیره و زنجیره بوجود آمده انتقال یابند و این ماجرا ادامه یافت و ادامه یافت، ورا.

امروزه بسیاری از دردها و آلام از جمله نازایی را به سموم و ویروس های ناشی از برهم خوردن توازن اکولوژیکی نسبت می دهند و آن ها را نوعی جنگ شیمیایی و بیولوژیکی به حساب می آورند. اما در مقابل، ایجاد یک زنجیره غذایی کار بسیار دشواری است. در مواردی سؤال این است که اصولاً ما انسان ها قادر به ایجاد یک زنجیره غذایی کامل هستیم یا نه. بسیار وحشتناک است که به چه سادگی می توان توازن اکولوژیک یک منطقه را از بین برد، همان توازنی که میلیاردها سال صرف ایجاد و استقرار آن شده است. گویی حماقت و بی خردی جهان حد و مرزی نمی شناسد. منظورم همان شجاعت به ظاهر عالمانه و احمقانه یا به گفته برخی، ابتکار و زیرکی محدود است که قبل از تسلط سفیدپوستان، در میان بومیان نیوزلند و جزایر جنوب اقیانوس آرام. جذابیتی بدوی ایجاد می کرد. منظور از تسلط سفیدپوستان، اعمال منفعت طلبانه و حرص و طمع دیوانه وارشان بر روی کره زمین است. امروزه از واژه های جهانی شدن و پیمان های بین المللی حسن تعبیر می شود. این بدان معناست که غذا دیگر به معنای چیزی برای خوردن تعبیر نمی شود، بلکه بیشتر یک کالا به حساب می آید. در جایی که در گذشته، انسان ها برای استقرار و ادامه حیات خود از زمین برداشت می کردند، اکنون کالاهای بی فایده ای به حجم زیاد کشت و برداشت می شود که تنها ثروتمندان جهان توان تهیه و استفاده از آن را دارند. ما انسان ها دیگر برای سیر کردن شکممان کار نمی کنیم. دوران طلایی ما مدتهاست که سپری شده است.

در هر حال، تو از علاقه همیشگی من به خزندگان آگاهی. این علاقه دوره نوجوانی ام را برایم جذاب تر کرد و علاقه شدیدم به کره خاکی صد یا دویست

میلیون سال قبل بود که از من یک زیست‌شناس ساخت. این اتفاق، بسیار زودتر از ده پانزده سال قبل یعنی دهه هشتاد میلادی به وقوع پیوست، یعنی دوره‌ای که علاقه و توجه به دایناسورها به موضوع روز تبدیل شده بود. دوست دارم بفهمم که چرا تمامی این خزندگانِ خارق‌العاده و منحصر به فرد ناگهان از بین رفتند و نابود شدند؟ این سؤال است که از دوران نوجوانی ذهن مرا به خود مشغول ساخته و تا به امروز رهایم نکرده: اگر دایناسورها از بین نمی‌رفتند چه اتفاقی می‌افتاد؟ این پستاندارانی که بی‌شباهت به موشهای پوزه‌درازِ حشره‌خوار نیستند و من و تو از نسل آن‌ها به وجود آمده‌ایم، چه زندگی‌ای داشته‌اند؟ و از همه مهمتر، چه بر سر دایناسورها آمد؟

در اقیانوسیه شرایط بسیار مناسبی برای مطالعه انواع خزندگان قدیمی ایجاد شد. یکی از این موقعیتهای استثنایی، مطالعه خزندگان قدیمی‌ای بود که در جزایر دورافتاده نیوزلند زندگی می‌کنند. با وجود این خطر که ممکن است عصبانی شوی، با کمال میل اقرار می‌کنم که وقتی با چشمان خودم یکی از قدیمی‌ترین مهره‌داران زنده دنیا را رها و آزاد در بقایای جنگل سرزمین قدیمی گوندواندلند<sup>۱</sup> دیدم، احساس صمیمیتی غیرقابل توصیف پیدا کردم. این خزندگان باستانی اکثر اوقات محل زندگی خود یعنی راهروهای زیرزمینی را با مرغان طوفان تقسیم می‌کنند. طول این خزندگان گاهی به هفتاد سانتی‌متر می‌رسد و دمای بدنشان عجیب و حدود نُه درجه سانتی‌گراد است. آن‌ها می‌توانند بیش از صد سال عمر کنند. وقتی این حیوان را نیمه‌شب می‌بینی، احساس می‌کنی به دوره سوم زمین‌شناسی بازگشته‌ای، یعنی دوره‌ای که لوراسیا<sup>۲</sup> از گوندواندلند جدا شد و دایناسورهای عظیم‌الجثه در حال شکل گرفتن بودند. در همین دوره بود که سوسمارها به عنوان خزندگانی جان‌سخت

1. Gondwanland

2. Laurasia